

## مارگیر و اژدها

روزی و روزگاری در زمان‌های قدیم مارگیری زندگی می‌کرد. مارگیر به کوه و دشت و صحرا می‌رفت، مار می‌گرفت و آن‌ها را به طبیبان می‌فروخت تا از زهر مارها دارو بسازند. گاهی اوقات مارگیر با مارهایی که می‌گرفت در روستاها و شهرها می‌گشت، بساط خویش را می‌گسترده و برای مردم نمایش می‌داد. مردم هم پس از تمام شدن نمایش سکه‌ای به مارگیر می‌دادند و او با این سکه‌ها روزگار می‌گذرانید. روزی از روزهای زمستان پر برف مارگیر به سوی کوهستان راه افتاد تا مار بگیرد. در دل کوهستان پر برف راه می‌رفت، ناگهان اژدهای مرده‌ای را که جثه‌ای عظیم داشت، دید. نخست خیلی ترسید و گمان کرد اژدها خواب است اما وقتی دقت کرد فهمید جان در بدن ندارد. همین‌طور که اژدهای مرده را نگاه می‌کرد، با خود اندیشید و گفت این اژدها جان می‌دهد برای نمایش در برابر مردم. آن را در میان مردم می‌برم و می‌گویم آن را با همین دست‌های خودم کشته‌ام. آن وقت با دیده‌ی احترام به من خواهند نگریست و می‌گویند عجب مارگیر شجاعی. اگر دیو هم در برابرش سبز شود ذره‌ای نمی‌هراسد.

آری مارگیر دلش را خوش کرد به کار بزرگتری که انجام نداده بود. نفس‌نفس‌زنان اژدهای بزرگ را در کوچه‌های شهر به دنبال خویش می‌کشید و فریاد بر می‌آورد که: اژدهایی را که در شکار کردنش خون جگرها خورده‌ام برای نمایش آورده‌ام. افسوس که مارگیر به سوی مرگ می‌شتافت و خبر نداشت که اژدها در زیر سرما و برف منجمد شده بود و وقتی خورشید سوزان بر او نور بیفشاند زنده خواهد شد. مرد مارگیر کنار شط که جای وسیعی برای اجتماع مردم بود بساطش را گستراند، غلغله‌ای در شهر افتاد. مردم دور مارگیر جمع می‌شدند اما مارگیر روی اژدها را با پلاس و پرده پوشانده بود و منتظر بود مردم بیشتری جمع شوند تا

پول بیشتری جمع کند. هنوز نمایش خود را شروع نکرده بود که ناگهان متوجه شد پلاس‌ها و پرده‌ها تکان می‌خورند، خوب که دقت کرد متوجه شد اژدها می‌جنبند. مردم نیز کم‌کم متوجه زنده شدن اژدها شدند و از هیبت اژدها پا به فرار گذاشتند در همین فرار کردن‌ها عده‌ای زیادی از مردم کشته شدند. از آن‌جا که مارگیر قبلاً ادعا کرده بود اژدها را کشته است نمی‌توانست عقب‌نشینی کند به همین دلیل به سوی اژدها رفت تا او را بکشد اما اژدها آن مارگیر فریب‌خورده را همچون لقمه‌ای خورد.